
سرشناسه: مارتینث، توماس الوی، ۲۰۱۰-۱۹۳۴ م

Martinez, Tomas Eloy, 1934-2010

عنوان و نام پدیدآور: پرزخ / توماس الوی مارتینث؛ ترجمه‌ی رامین ناصر نصیر

مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ۲۷۱ ص

شابک: ۳-۱۲۱۴-۰۱-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Purgatoire

موضوع: داستان‌های آرژانتینی -- قرن ۲۰ م

موضوع: Argentine fiction--20th century

شناسه‌ی افزوده: ناصر نصیر، رامین، ۱۳۵۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ۷۷۹۸/۳۲

رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۵۱۷۷۷۶

اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیا

برزخ
توماس الوی مارتینث
ترجمه‌ی رامین ناصر نصیر

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانوادگی فرهنگی چشمه

برزخ

توماس آلوی مارتینث

ترجمه‌ی رامین ناصر نصیر

ویراستار:

مدیر هنری:

همکاران آماده‌سازی:

لیتوگرافی:

چاپ:

تیراژ: نسخه

چاپ اول: ۱۴۰۵، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازتی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۲۱۴-۳

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتابفروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتابفروشی چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتابفروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتابفروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتابفروشی چشمه‌ی نزدیک کتاب: تهران، خیابان کریم‌خان زند، بین ایرانشهر و ماهشهر، پلاک ۱۳۴، طبقه‌ی اول بعد از همکف. تلفن: ۸۸۴۹۰۷۲۶ — کتابفروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری. فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) — کتابفروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲-۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتابفروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بولوار وکیل آباد، بین وکیل آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتابفروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاز: مشهد، بولوار وکیل آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیتاز، طبقه‌ی سوم. — کتابفروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

کتابفروشی چشمه‌ی آنلاین:

www.cheshmeh.ir



nashrecheshmehpub.com



cheshmehpublication.com

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

با مهر و فروتنی،

ترجمه‌ی این کتاب پیشکش به استاد رضا جولایی؛

به پاس روایت‌های هنرمندانه‌اش از سرگذشت پرزخم کشورم.

مقدمه‌ی مترجم

توماس الوی مارتینث از آن دست نویسندگانی است که در آثارشان مرز میان تاریخ و ادبیات، واقعیت و خیال، و خاطره و روایت چندان روشن و قطعی باقی نمی‌ماند. او در سال ۱۹۳۴ در توکومان آرژانتین به دنیا آمد و علاوه بر نویسندگی و روزنامه‌نگاری به فعالیت‌های دانشگاهی نیز پرداخت. تجربه‌ی روزنامه‌نگاری برای او صرفاً حرفه‌ای در کنار ادبیات نبود، بلکه به یکی از سرچشمه‌های اصلی شیوه‌ی روایتش تبدیل شد. مارتینث در آثارش بارها به سراغ رویدادها و شخصیت‌های واقعی تاریخ آرژانتین رفت، اما آن‌ها را نه به شیوه‌ی یک مورخ بلکه با امکانات و آزادی‌های یک رمان‌نویس بازآفرینی کرد. حاصل نوعی از ادبیات است که در آن حقیقت تاریخی نه نقطه‌ی پایان بلکه آغاز پرسش و جست‌وجو است.

نام مارتینث بیش از همه با دو رمان پرون و سانتااویتاگره خورده است؛ آثاری که جایگاه او را در ادبیات آرژانتین و امریکای لاتین تثبیت کردند، به‌ویژه سانتااویتا که با ترکیب پژوهش تاریخی، روزنامه‌نگاری، تخیل و روایت داستانی زندگی و اسطوره‌ی اوا پرون و سرگذشت پیکر مومیایی‌شده‌ی او را به یکی از ماندگارترین روایت‌های ادبی درباره‌ی تاریخ سیاسی آرژانتین تبدیل کرد. این رمان، که به اغلب زبان‌های دنیا ترجمه شده، پیش‌تر به قلم نگارنده‌ی این سطور به فارسی برگردانده شده و به همت نشرچشمه به چاپ رسیده و زمینه‌ی معرفی مارتینث به خواننده‌ی فارسی‌زبان را فراهم کرده است.

اما برزخ، که نخستین بار در سال ۲۰۰۸ منتشر شد، آخرین رمان مارتینث است؛ رمانی که در پس یک داستان عاشقانه به یکی از هولناک‌ترین دوره‌های تاریخ معاصر آرژانتین بازمی‌گردد: سال‌های دیکتاتوری نظامی و سرکوب گسترده‌ای که در دهه‌ی ۱۹۷۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ هزاران انسان را نابود و ناپدید کرد.

با این حال برزخ را نمی‌توان صرفاً رمانی تاریخی درباره‌ی دیکتاتوری آرژانتین دانست. نقطه‌ی عزیمت داستان تجربه‌ای شخصی و عاطفی است: زنی که سال‌ها در جست‌وجوی همسر ناپدیدشده‌ی خود بوده با امری مواجه می‌شود که مرز میان خاطره، واقعیت و خیال را به لرزه درمی‌آورد. از همین جا، رمان به قلمرو پرسش‌هایی بزرگ‌تر وارد می‌شود: اگر کسی ناپدید شود، آیا تنها جسم اوست که از میان می‌رود؟ با خاطره‌ی او چه می‌کنیم؟ زمان با کسی که در انتظار مانده چه می‌کند؟ و آیا می‌توان برای فقدان‌ی که هیچ پایان قطعی‌ای ندارد سوگواری کرد؟

مارتینث برای طرح این پرسش‌ها به سراغ ترکیبی ظریف از عشق، تاریخ، حافظه و خیال می‌رود. عنوان برزخ نیز از همین منظر معنایی چندلایه پیدا می‌کند: فضایی میان بودن و نبودن، میان گذشته و حال، میان مرگ و زندگی و میان حقیقتی که می‌خواهیم بپذیریم و حقیقتی که از پذیرفتن سر باز می‌زنیم. پژوهش‌های ادبی نیز پیوند این رمان با کمدی الهی دانته و مفهوم برزخ را مورد توجه قرار داده‌اند.

در برزخ تاریخ فقط مجموعه‌ای از وقایع گذشته نیست؛ همچون نیرویی زنده در زمان حال حضور دارد. دیکتاتوری، حتی پس از پایان یافتن، در حافظه‌ی آدم‌ها ادامه پیدا می‌کند و ناپدیدشدگان همچنان در زندگی بازماندگان حضور دارند. از این منظر، رمان مارتینث تنها درباره‌ی آرژانتین نیست. تجربه‌ی فقدان، انتظار، خاطره و تلاش انسان برای بازسازی گذشته تجربه‌ای است که می‌تواند هر خواننده‌ای را در هر جغرافیا و هر زمان با خود همراه کند. مارتینث به جای ارائه‌ی پاسخ‌های قطعی خواننده را در فضای پرسش نگه می‌دارد.

در جهانی که هنوز بسیاری از جوامع با مسئله‌ی خشونت سیاسی، ناپدید شدن انسان‌ها، سانسور، فراموشی تاریخی و زخم‌های به‌جامانده از گذشته دست‌به‌گریبان‌اند، برزخ همچنان رمانی معاصر و زنده است؛ رمانی درباره‌ی انسان‌هایی که نمی‌خواهند آنچه بر آن‌ها گذشته به‌سادگی به «گذشته» تبدیل شود. شاید همین توانایی مارتینث در تبدیل یک زخم تاریخی به پرسشی انسانی و جهان‌شمول است که برزخ را به اثری ارزشمند برای خواننده‌ی امروزی تبدیل می‌کند.

یک رؤیت سایه همچون جسمی صُلب

برزخ، بیست و یک، ۱۳۶

سی سال از مرگ سیمون کاردوسو می‌گذشت که امیلیا دوپوی، وقت ناهار در سالن رزرو شده‌ی ترویدی تیوزدی، به او برخورد. دو غریبه سر یکی از میزهای پستی با او حرف می‌زدند. امیلیا فکر کرد عوضی آمده و اول می‌خواست عقب بکشد، برود بیرون و برگردد به همان واقعیتهایی که از آن آمده بود. نفسش بند آمد، گلوش خشک شد و مجبور شد تکیه دهد به میله‌ی پیشخان. همه‌ی عمرش دنبال او گشته و هزاران بار این صحنه را در خیال آورده بود، اما حالا که داشت اتفاق می‌افتاد فهمید آمادگی‌اش را ندارد. چشمانش از اشک پر شده بودند. دلش می‌خواست نامش را صدا کند، بدود سر میزش و در آغوشش بگیرد، اما جز این که نگذارد ولو شود وسط رستوران و مثل احمق‌ها نگاه همه را به خود جلب کند توان انجام کار دیگری را نداشت. به‌زحمت خودش را کشاند سمت غرفه‌ی مجاور و ساکت نشست تا سیمون او را به جا بیاورد. با آن که خون به شقیقه‌هایش هجوم می‌آورد و قلبش انگار داشت از دهانش بیرون می‌پرید، تا آن موقع باید وانمود می‌کرد بی‌تفاوت است و ساکت می‌ماند. اشاره کرد برایش یک برندی دوبل بیاورند. باید آرام می‌گرفت و بر ترسش از این که مثل مادرش مشاعرش را از دست بدهد غلبه می‌کرد. بعضی وقت‌ها حواسش به او خیانت می‌کردند؛ حس بویایی‌اش از کار می‌افتاد، در خیابان‌هایی که مثل کف دستش می‌شناخت‌شان گم می‌شد و شب‌ها

با گوش دادن به موسیقی‌های احمقانه‌ای به خواب می‌رفت که نمی‌دانست چه‌طور از دستگاه پخش صوت سر درآورده‌اند.

دوباره نگاهی به میز سیمون انداخت. می‌خواست مطمئن شود خودش است. او را از روبه‌رو می‌دید؛ میان دو غریبه نشسته بود و داشت با حرارت حرف می‌زد. برایش شکی باقی نمانده بود؛ همان حرکات همیشگی، همان انحنای گردن، همان خال تیره‌ی زیر چشم راست. فقط زنده بودن شوهرش نبود که شگفت‌زده‌اش می‌کرد، این‌که اصلاً پیر نشده بود از آن هم شگفت‌آورتر بود. توی همان سی و سه سالگی مانده بود و حتی همان لباس‌های قدیمی‌اش را پوشیده بود؛ شلواری پاچه‌گشاد، از آن‌هایی که دیگر هیچ‌کس نمی‌پوشد، و پیراهنی با یقه‌ی باز و بزرگ، از آن‌هایی که جان تراولتا در تب شنبه‌شب می‌پوشید، و موهای بلند و پازلفی‌هایی که این روزها دیگر مد نبود. در عوض، زمان رد طبیعی‌اش را بر بدن امیلیا گذاشته بود و او احساس خوشایندی به اندامش نداشت. طوق سیاه زیر دو چشم و عضلات افتاده‌ی صورتش لو می‌داد که زنی شصت‌ساله است، اما توی صورت سیمون هیچ چین و چروکی نمی‌شد دید. صحنه‌ی دوباره پیدا کردن سیمون را بارها و بارها تخیل کرده بود، اما هرگز، هرگز، مسئله‌ی سن به ذهنش خطور نکرده بود. حالا با این اختلاف سن باید همه‌چیز را از نو بررسی می‌کرد. اگر سیمون دوباره ازدواج کرده باشد چه؟ حتی فکر این‌که او با زن دیگری زندگی کند عذابش می‌داد. در تمام این سال‌ها هرگز به این‌که شوهرش هنوز دوستش دارد شک نکرده بود. شاید با زن‌هایی سروسری داشته، این را درک می‌کرد، اما بعد از آن‌همه مصیبت که با هم از سر گذرانده بودند اصلاً امکان نداشت زن دیگری را جای او بگذارد. اما اوضاع فرق کرده بود؛ حالا او می‌توانست جای پسرش باشد.

یک‌بار دیگر، با دقت بیش‌تری، نگاهش کرد. ناهم‌خوانی آشکار میان واقعیت و آن‌چه مقابلش می‌دید و حشت‌زده‌اش می‌کرد. ظاهر او فقط نصفِ شصت و سه سالی را نشان می‌داد که قاعدتاً باید در شناسنامه‌اش ثبت شده

باشد. یاد عکسی از خولیو کورتاتار افتاد که اواخر ۱۹۶۴ در پاریس از او گرفته بودند؛ نویسنده، که در آغاز جنگ جهانی اول به دنیا آمده بود، در آن عکس آن قدر جوان به نظر می‌رسید که انگار پسر خودش است. شاید سیمون هم، مثل کورتاتار، چین‌های ریزی روی پوستش داشت که فقط از نزدیک می‌شد آن‌ها را دید، اما آن‌چه از میز مجاور به گوشش می‌رسید از یک جوانی سرکش حکایت می‌کرد و حتی زنگ صدایش هم به مردی جوان می‌مانست؛ انگار زمان نواری بی‌پایان بود و او، بی‌آن‌که حتی یک روز به سنش اضافه شود، روی آن می‌دوید. امیلیا منتظر نشست. کتابی از سامرست موآم را که همراهش آورده بود باز کرد. سعی کرد آن را بخواند، اما یک جای کار می‌لنگید. به آخر یک سطر که می‌رسید چیزی مانعش می‌شد؛ نه این‌که موآم برایش کسالت‌آور باشد، برعکس، خیلی سرگرمش می‌کرد. از تماشای نسخه‌ی دی‌وی‌دی مرگ در ونیز هم تجربه‌ی مشابهی داشت؛ کمی از فیلم که گذشته بود، وقتی دِرک بوگارد در لیدو نشسته بود و با پریشانی بیرون آمدن تادزیو، پسرک نوجوان زیبارو، را از دریا تماشا می‌کرد، تصویر پریده بود و فیلم برگشته بود به صحنه‌ی گفت‌وگوی روسی — یا شاید آلمانی؟ — بین شناگران و فروشنده‌گان تمشک در ساحل. امیلیا یک لحظه فکر کرد کارگردان دارد همان سبک‌سری‌های مسافران تابستانی را بازسازی می‌کند تا در قالب رئالیسم انتقادی درس دیگری بدهد و سعی کرد برود به صحنه‌ی بعد، اما تصویر تادزیو که آب دریا را از بدنش می‌تکاند، همراه همان آکورد سمفونی پنجم مالر، سرسختانه برگشت. دوشب بعد، که باید فیلم را پس می‌داد، دوباره آن را گذاشت توی دستگاه و این‌بار توانست تا پایان فاجعه‌بارش تماشایش کند. می‌دانست که پیری دارد خرفتش می‌کند، اما مطمئن بود اگر کمی حواسش را جمع‌تر کند می‌تواند آن را جبران کند.

صدای مردان میز کناری عصبانی‌اش می‌کرد. می‌خواست فقط روی صدای سیمون تمرکز کند و هر چیزی که بین او و سیمون فاصله می‌انداخت برایش تحمل‌ناپذیر بود. در رستورانی که در آن به‌ندرت چیزی جز لهجه‌ی

کش‌دار و تودماغی نیوجرسی به گوش می‌رسید، این دو مرد کلمات تخصصی و اصوات اسکاندیناویایی را قاتی زبان انگلیسی روستایی‌شان بر زبان می‌آوردند. داشتند درباره‌ی بُردارهای نرم‌افزار نقشه‌برداری میکرو استیشن حرف می‌زدند؛ برنامه‌ای که در هاموند، محل کار خود او، هم از آن استفاده می‌کردند. یکی از آن دو غریبه، بی‌هیچ ربطی، اولین درس‌های کلاس‌های نقشه‌کشی را بازگو می‌کرد. گفت: «نقشه‌ها نسخه‌های ناقص واقعیت‌اند؛ چیزهایی را که در حقیقت حجم دارند، آب‌های جاری با حرکتی دائمی و کوه‌های شکل‌گرفته بر اثر فرسایش و رانش زمین را بر سطحی صاف و دوبعدی نمایش می‌دهند.» و حرفش را ادامه داد: «نقشه‌ها داستان‌هایی‌اند که بد نوشته شده‌اند؛ یک عالمه اطلاعات اضافی، بدون ذکر هیچ پیشینه‌ای. نقشه‌های قدیمی نقشه‌های واقعی بودند؛ از هیچ دنیایی می‌ساختند. جای هر چیزی را که نمی‌دانستند با تخیل پر می‌کردند. نقشه‌ی افریقایی را که بونسینیوری کشیده بود یادتان می‌آید؟ پادشاهی کانز، ملینده و زافلان همه‌شان ساخته‌ی ذهن بودند. مثلاً در نقشه‌ی بونسینیوری رود نیل از دریاچه‌ی زافلان سرچشمه می‌گیرد و از این‌جور چیزها. نقشه‌اش به جای این‌که کاوشگران را راهنمایی کند منحرف‌شان می‌کرد.» غریبه‌ها یک‌ریز حرف می‌زدند و از یک موضوع به موضوعی دیگر می‌پریدند. امیلیا نقشه‌ی بونسینیوری را به یاد آورد؛ آیا آن را در خواب دیده بود؟ یا در فلورانس یا واتیکان؟ صداها حواسش را پرت می‌کردند. کلمات را درست و کامل نمی‌شنید و بریده‌بریده به گوشش می‌رسیدند. تا می‌آمد معنی جمله‌ای را بفهمد، صدای ماشین آتش‌نشانی یا زوزه‌ی حیوانی آمبولانسی جمله را قطع می‌کرد.

مردی که صدایش گرفته و خسته بود گفت بهتر است وقت را تلف نکنند و یک‌راست بروند سراغ سفر اکتشافی کافه‌کلوب^۱. امیلیا فکر کرد کافه‌کلوب؟

1. Kaffeklubben

به سرشان زده؟ آن جزیره‌ی کوچک بی‌آب و علف در شمال غربی گرینلند؛ ناکجاآبادی که در آن همه‌ی بادهای جهان راه‌شان را کج می‌کنند و رو به تباهی می‌وزند؟ مرد صدا گرفته اصرار کرد: «باید هر چه زودتر راهی سفر اکتشافی مان شویم. اهالی کپنهاگ معتقدند جزیره‌ی صخره‌ای دیگری در نقاط شمالی‌تر وجود دارد. اگر هم نباشد، کسی نمی‌تواند جلو تخیل مان را بگیرد.»

سیمون پرید توی حرفش و به انگلیسی گفت: «بیایید بیش‌تر درباره‌اش فکر کنیم، بیایید بیش‌تر فکر کنیم.» امیلیا خشکش زد. صدای او را می‌شناخت، اما در حرف‌هایش نشانی از سیمون سابق نبود. این مرد انگلیسی را روان صحبت می‌کرد و صامت‌های پایانی واژه‌های «لتس»^۱ و «ثینک»^۲ را با چنان لهجehی بریتانیایی دقیقی تلفظ می‌کرد که خارج از توان شوهرش بود؛ سیمون هرگز نتوانسته بود حتی دفترچه‌راهنماهای فنی را به زبانی دیگر بخواند.

هویت یک نفر را چه چیزی می‌سازد؟ قطعاً نه موسیقی کلامش، نه فصاحت بیانش، نه طرح اندامش و نه هیچ چیز دیگری که به چشم بیاید. بارها گول خورده بود و در خیابان پشت‌سر مردانی دویده بود که مثل سیمون راه می‌رفتند یا رایحه‌ی عطری را از خود به جا می‌گذاشتند که بوی پشت گردن او را تداعی می‌کرد، اما به آن‌ها که می‌رسید و از روبه‌رو می‌دیدشان سرخورده می‌شد. چرا نمی‌شود دو نفر عیناً مثل هم باشند؟ چرا مردگان حتی نمی‌دانند مرده‌اند؟ سیمونی که سه قدم آن طرف‌تر از میزش حرف می‌زد همان سیمون سی سال پیش بود، اما همان آدم ده دقیقه‌ی پیش نبود. چیزی در او آن قدر سریع تغییر می‌کرد که امیلیا از پس فهمش بر نمی‌آمد. آه خدایا، داشت دوباره از دستش در می‌رفت. شاید هم امیلیا بود که داشت او را از دست می‌داد. «سیمون، جانِ دلم، دوباره ترکم نکن. من از کنارت جنب نمی‌خورم. نمی‌گذارم تنها بروی.» با این فکر که هویت واقعی آدم‌ها را خاطرات‌شان می‌سازد خودش را آرام کرد.

1. let's

2. think

با خودش گفت: «همه‌ی گذشته‌ی او را طوری به یاد می‌آورم که انگار همین حالاست و آن‌چه او از من به یاد می‌آورد هنوز بخشی از وجود حقیقی‌اش است. به یادش بیاور، نگهش دار، از دستش نده.»

امیلیا بلند شد، رفت سمت سیمون و روبه‌رویش ایستاد و مصمم نگاه کرد توی چشمانش.

«عزیزم، عزیز دلم، کجا بودی؟»

سیمون هم به او نگاه کرد؛ بی‌تشویش و بی‌آن‌که جا بخورد. لبخند زد و با اسکاندیناویایی‌ها خداحافظی کرد، بعد برگشت سمت امیلیا و جوری نگاهش کرد که گویی همین دیروز او را دیده بوده.

«باید صحبت کنیم، مگر نه؟ بیا برویم بیرون.»

نه یک کلمه به امیلیا توضیح داد، نه حالش را پرسید، حتی نپرسید در تمام این سال‌ها چه بر سرش آمده. هیچ شباهتی به سیمون با ملاحظه و دلسوزی نداشت که سال‌ها با او زندگی کرده بود. امیلیا پول برندی‌اش را پرداخت، بازوی شوهرش را گرفت و راهی خیابان شد.

از سال‌ها پیش هر کاری که امیلیا می‌کرد تمرینی بود برای آن لحظه که دوباره سیمون را می‌دید. سعی می‌کرد اندامش را چابک و نرم نگه دارد و زیباتر از همیشه‌اش باشد. هفته‌ای سه بار می‌رفت باشگاه و هنوز عضلاتش سفت بودند؛ جز چربی‌های دور کمر و صورتش که هر کاری می‌کرد دست از سرش برنمی‌داشتند. از وقتی به هایلند پارک نیوجرسی اسباب‌کشی کرده بود، به روالی آرام و کم‌چالش پای‌بند مانده بود، روالی که به نظرش عاقلانه می‌آمد: غذا خوردن و دوش گرفتن در ساعتی مشخص، آرامش دل‌نشینی که دقیقه‌ها با آن می‌آمدند و می‌رفتند؛ همان‌طور که عشق آمده بود تا برود. بعضی شب‌ها خواب عشق گم‌شده‌اش را می‌دید. دلش نمی‌خواست این خواب‌ها را ببیند، اما در برابر امور غیرواقعی کاری از دستش برنمی‌آمد. قبل از خواب به خودش می‌گفت: «جز واقعیت باقی چیزها باد هواست.»

در هاموند، برای ناهار چهل دقیقه وقت داشت، هر چند نیم ساعت هم برایش کافی بود. بقیه‌ی نقشه‌کش‌ها با خودشان ساندویچ می‌آوردند و آن را توی دفترهای بی‌روح می‌بلعیدند و خودشان را با جابه‌جا کردن بُردارها سرگرم می‌کردند: رودخانه‌های خیالی که در سنترال پارک غربی جاری می‌شدند، خطوط راه‌آهن که بین خروجی‌های ای ۱۳ و دبلیو ۱۵ در بزرگراه نیوجرسی کشیده می‌شدند. بارها دیده بود که خانه‌شان را به نقاط دوردست می‌برند، به سواحل دریا‌های گرم؛ آخر یک نقشه‌کش، اگر بخواهد، می‌تواند مسیر جهان را عوض کند.

خودش هم در دوازده سالگی نقشه‌ی برجسته‌ی شهرهایی را از زاویه‌ی دید پرندگان کشیده بود؛ نقشه‌هایی که در آن‌ها خانه‌ها پست و زمین هموار بود. کلیساهای گوتیک را ابداع کرده بود و کوه‌های مخروطی شکل را که باد در دامنه‌شان نقش‌ونگارها و طرح‌های اسلیمی تراشیده بود. خیابان‌های تجاری را به آبراهه‌های ونیزی بدل کرده بود و روی سقف خانه‌ها پل‌های کوچک قوسی گذاشته بود؛ صحرایی نامنتظر خلق کرده بود که باغ‌های کلیسایش پر از کاکتوس بود، صحرایی بدون پرنده، بدون حشره، فقط غبار مرگ که هوا را خشک می‌کرد. نقشه‌ها به او آموخته بودند که منطق طبیعت را به هم بزنند و آن‌جا که واقعیت تزلزل‌ناپذیرتر از همیشه به نظر می‌رسید توهم بیافریند. شاید برای همین بود که بعد از سال‌ها تردید میان ادبیات و معماری، وقتی می‌خواست به دانشگاه برود، به نقشه‌برداری تمایل پیدا کرد؛ هر چند درک ترسیمات استوانه‌های راند مک‌نالی و فهم ریزموج‌ها برایش دشوار بود. در دوره‌ی دانشجویی طراح ماهری بود، اما در محاسبات ریاضی می‌لنگید. دوره‌ای که سیمون، همسر آینده‌اش، در شش سال تمام کرده بود برای او نُه سال طول کشید. سیمون را در زیرزمینی در خیابان پوئی‌ردون دیده بود؛ جایی که گروه راک آل‌مندرا ترانه‌های مدروزشان را برای مخاطبان وفادارشان اجرا می‌کردند: دختر چشم‌کاغذی، آنا نمی‌خواهد، نیایش برای کودکی خفته. انگستان امیلیا اتفاقی

خورده بود به انگشتان سیمون و همان لحظه احساس کرده بود که در زندگی اش به مرد دیگری نیاز ندارد؛ انگار همه‌ی مردان جهان در او خلاصه می‌شدند، هر چند در آن لحظه نه اسمش را می‌دانست، نه از دیدار دوباره‌اش مطمئن بود. فقط آن تماس تصادفی انگشتان کافی بود تا گرما، بی‌نیازی و سرخوشی را احساس کند؛ احساسی شبیه زیستن چیزی که در واقع برای نخستین بار تجربه می‌کرد، اما انگار بارها آن را از سر گذرانده بود. نقشه‌ی زندگی اش در آن بدن بیگانه نهفته بود؛ تصویری از جهان آن‌طور که در یک دایره‌المعارف تائوئیستی، متعلق به دو قرن پیش از میلاد مسیح، خوانده بود: «سرگردش طاق آسمان است، پاهای نازکش رخسار زمین، گیسوانش ستارگان، دو چشمش خورشید و ماه، ابروانش دب اکبر، بینی اش همچون کوه، چهار دست و پایش چهار فصل، پنج احشایش پنج عنصر.»

از کنسرت که بیرون آمدند بی‌هدف در خیابان‌های بوئنوس آیرس قدم زدند. سیمون آن قدر راحت دستش را گرفته بود که پنداری عمری است او را می‌شناسد. خسته و مانده رسیدند جلو باری که داشت تعطیل می‌شد و مدتی طول کشید تا بار دیگری پیدا کنند. امیلیا چند دفعه به مادرش زنگ زد تا بگوید نگران نباشد. وقتی فهمیدند هر دو نقشه‌برداری می‌خوانند و به نقشه‌ها نه به عنوان وسیله‌ی امرار معاش بلکه به چشم رمزهایی نگاه می‌کنند که با آن‌ها می‌توان اشیا را به واسطه‌ی تصاویرشان شناخت، هیچ تعجب نکردند. برای جوان‌هایی که تازه بیست و پنج سالگی را رد کرده بودند چنین چیزی متداول نبود، اقتضای سن و سال آن‌ها این بود که دل‌شان نخواهد شبیه دیگران باشند، اما حالا این شباهت برای‌شان شگفت‌انگیز بود. از این هم که، بی‌آن‌که دهان باز کنند، حدس می‌زدند دیگری به چه فکر می‌کند حیرت می‌کردند. امیلیا چیزی نداشت که پنهان کند، اما خجالت می‌کشید از خودش حرف بزند. چه‌طور می‌توانست بگوید هنوز باکره است؟ بیش‌تر دخترهایی که می‌شناخت ازدواج کرده بودند و بچه داشتند. چندان از پسرهای هم‌کلاسی اش در دبیرستان چند

صبحی خاطر خواهش شده بودند، دو سه تاشان او را بوسیده بودند و دستی به سروگوشش کشیده بودند، اما همین که می‌خواستند پیش‌تر بیایند چیزی باعث می‌شد پا پس بکشد: بوی بد دهان، جوش‌های غرور جوانی، موهای چرب و چیل. برعکس، بدن سیمون را امتداد بدن خودش می‌دانست و اگر سیمون از او می‌خواست می‌توانست همان شب اول با او به دورترها برود، اما به نظر نمی‌رسید سیمون اصلاً به این چیزها فکر کند. سیمون به خاطر خود امیلیا و به خاطر حرف‌هایش از او خوشش آمده بود، هر چند تقریباً هیچ‌چیز از خودش به او نگفته بود. به نظر می‌رسید سیمون مشتاق حرف زدن است. در نوجوانی قرار و مدارهایی با دخترها گذاشته بود، آن هم فقط به این خاطر که فکر می‌کرد این کاری است که باید انجام داد. نه توانسته بود هیچ‌کدام از آن‌ها را خوشحال کند، نه خودش خوشحال بود، تا این‌که سه سال پیش عشقی را تجربه کرده بود که احساس می‌کرد عشقی ابدی است.

سیمون گفت: «با او هم همان‌طور آشنا شدم که با تو. رفته بودیم پارک سده کنسرت گروه آلمندرا را بشنویم و وقتی اسپینتا ترانه‌ی دختر چشم‌کاغذی را خواند زل زدم توی چشمانش و ترجیع‌بند ترانه را برایش خواندم: ”دیگر مگریز، بمان تا سپیده‌دم.“»

«پس همیشه همین جوری مخ‌زنی می‌کنی.»

«زمانه که عوض شد آن ترانه لطفش را از دست داد و حالا هم که دیگر خز شده. اما روی آن دختر جواب داد. میانه‌مان آن‌قدر خوب بود که حتی می‌خواستیم با هم زندگی کنیم. چند ماه درباره‌اش فکر کردیم. این‌طوری جلو یک عالمه هزینه‌ی بیخود را می‌گرفتیم.»

«فقط به خاطر صرفه‌جویی توی خرج و مخارج هم که نبود؟!»

«البته که نه. فکر می‌کردم برای هم ساخته شده‌ایم. هر دوی مان توی یک دفتر کار می‌کردیم و برای روزنامه‌ها نقشه می‌کشیدیم و صفحه‌آرایی می‌کردیم.

آن وقت‌ها برای این‌طور کارها پول خوبی می‌دادند. خانواده‌ی من در گالِث، بین سانتافه و روساریو، زندگی می‌کردند و خانواده‌ی او اهل راوسون در پاتاگونیا بودند. هر دو مان در بوئنوس آیرس تنها بودیم. دوست و رفیق زیادی نداشتیم. بعد، یک روز پدرش تلفن کرد و از او خواست برگردد خانه. خواهر بزرگش سرطان غدد لنفاوی، که به‌اش می‌گویند هاچکین، داشت و سرطانش عود کرده بود. شیمی‌درمانی ضعیفش کرده بود و یک نفر باید از او نگهداری می‌کرد. رفتم ایستگاه اتوبوس تا بدرقه‌اش کنم. تا لحظه‌ای که باید سوار اتوبوس می‌شد، سر گذاشته بود روی شانه‌ام و گریه می‌کرد، من هم همراهش گریه می‌کردم. قول داد تا برسد به من تلفن کند و دو سه هفته‌ی دیگر، به محض آن‌که شیمی‌درمانی خواهرش تمام شد، برگردد. خیلی دلم گرفته بود، انگار دنیا روی سرم هوار شده بود. نه فردایش زنگ زد، نه تا آخر ماه. دل توی دلم نبود که خبری از او بگیرم، اما نمی‌دانستم چه‌طور. آن وقت‌ها به نظرم می‌رسید راوسون جای خیلی دوری است، انگار توی یک سیاره‌ی دیگر باشد. تحمل نداشتم در آپارتمان پنجاه‌متری‌ام تنها بمانم. توی خیابان‌ها پرسه می‌زدم، توی کافه‌ها می‌نشستم و کتاب می‌خواندم، و آن‌قدر راه می‌رفتم که حس کنم دارم از پا می‌افتم و این‌طوری وقت را می‌کشتم. تازه چند هفته می‌شد که پرون از تبعید طولانی‌مدتش برگشته بود و دم‌به‌ساعت تظاهرات راه می‌افتاد. با این حال، به نظرم بوئنوس آیرس خالی‌تر از همیشه بود. کافه‌ها که می‌بستند از شدت دل‌مردگی نمی‌دانستم چه کنم. توی کارم حواس‌پرت شده بودم و اگر کمبود گرافист نداشتند، حتماً اخراج کرده بودند. آخرش دیگر نتوانستم آن سکوت را تحمل کنم و رفتم به مرکز تلفن تقاطع کورینتس و مایپو تا مرا به همه‌ی خانواده‌هایی که نام خانوادگی‌شان با او یکی بود و در راوسون زندگی می‌کردند وصل کنند. شش تا بیش‌تر نبودند و هیچ‌کدام چیزی درباره‌اش نمی‌دانستند. برایم عجیب بود، چون راوسون شهر کوچکی است و تقریباً همه همدیگر را می‌شناسند. یک ماه دیگر منتظر ماندم و باز هم خبری نشد، نه نامه‌ای، نه پیغامی؛ هیچی. آخرش